

عطر روضه

داستان



این قسمت: شرکت در یک مراسم مذهبی



علی‌اشرف سپاهی پورنسی



راوی: پروانه

خنده گفت: «نمی‌شود. مراسم زنانه است. تو پیش پوریا می‌مانی.» مامان با مهربانی به پیمان نگاهی انداخت و گفت: «بیا پرچم کتیبه یافاطمه^(ع) را روی در بچسبان. بعد برو اگر کمک لازم داشتند، در نصب پرده‌های مراسم عزاداری کمک کن. منم می‌روم کمی شله زرد پیزم و توی روضه بیرم. دلم می‌خواهد در ثواب مراسم عزاداری عصر شریک باشم.»

از خانه بیرون آمدم و در خانه حلما را زدم. در باز شد. وای چه بوی حلوائی! مامان حلما مشغول آماده کردن پذیرایی‌ها بود. سلام کردم. حلما با هیجان گفت: «مامان، این دوست جدیدم است. اسمش پروانه است. می‌گذارید حلواها را تزیین کنیم؟» مامان حلما را لبخند گفت: «چه دختر خوبی. بله که می‌شود. حالا بیا بنشین یک چای بخور.» چیزی نگذشت که همه ظرف‌های حلوائی روضه تزیین شد و من با خوش حالی به خانه مان برگشتم.

وای! مامان هم یک ظرف بزرگ شله زرد برای روضه همسایه درست کرده بود. زمان خیلی سریع گذشت و وقت رفتن به روضه شد. در خانه حلما برای مراسم باز بود. در زدیم و وارد شدیم. مامان حلما ظرف بزرگ شله زرد را که دید، گفت: «دست شما درد نکند. اجرتان با حضرت فاطمه (س). بفرمایید.» چیزی نگذشت که کم‌کم همه اتاق را جمعیت خانم‌ها پر کرد و با آمدن آقای روضه خوان، مجتمع حال و هوای خوب حسینی به خود گرفت.

با اجازه مامان آمده بودم توی محوطه مجتمع. تازه نشسته بودم روی تاب که دختری هم سن و سال خودم را دیدم. از دور برایش دست تکان دادم. دختر با لبخند به سمتم دوید. روسری خال خالی‌ام را مرتب کردم و با خوش حالی گفتم: «من پروانه‌ام. تازه آمده‌ایم به این مجتمع. بیا با هم تاب بازی کنیم.» دختر با مهربانی گفت: «چه خوب! منم حلما هستم. کلاس سوم» چیزی نگذشت که سرگرم بازی شدیم. حلما گفت: «ما عصر در خانه مان روضه‌ی زنانه داریم. تو هم با مامانت بیا.» از اینکه با مامان به یک مراسم دعوت بشوم، ذوق زده شدم. گفتم: «وای، واقعا؟» حلما این بار محکم تر تاب داد و گفت: «تازه حلوا هم درست می‌کنیم.» تا این جمله را شنیدم، پرسیدم: «می‌شود من هم در تزیینش کمک‌تان کنم؟» حلما تاب را نگه داشت و گفت: «اصلاً بیا برویم از مامانم بپرسیم.»

باهیجان از تاب پایین پریدم و دنبال او دویدم. هر دو وارد مجتمع شدیم. از پله‌ها دویدم بالا. چه جالب! در خانه حلما درست روبه روی واحد ما بود. گفتم: «الان می‌آیم. بگذار به مامانم بگویم که نگران نشود.» بعد زنگ در خانه مان را زدم. مامان در را باز کرد. بعد از سلام ماجرای آشنایی با حلما و دعوت به روضه را تعریف کردم. مامان گفت: «چه عالی. آره با مامان حلما آشنا شده‌ام. می‌توانید دوستان خوبی برای هم باشید. عصری هم، با هم می‌رویم روضه.»

پیمان که صدای ما را شنیده بود، از اتاقش بیرون آمد و گفت: «من هم بیایم؟» با

